

شب رفت و صبح آمد غم رفت و ستوح آمد

گفت که تو شمع شدی قبله هر کس شمع شدی

قلم را بر سپدان کفشی نخو اَسَم آمد و هم آمد

جهان کور جهان جمله پیش در پیش است

بِحسن خلق تو ان صید کرد اهل نظر

بدام و دانه کنکبیر مرغ و انار

یکدم که چشمش به خوابت زینها

پدارباشش تا زود عمر با جو پس

ما ان شتقایم که ار چشم کلر خان

افاده ایم و سر به سپا بان نهادیم

نظر کردن بر ایشان مینافی بزرگی نیست

سیلمان با جان چشمت نظر با بود با مورس

ای شمس دین خویشی بم شت و هم نیا شس

هر کس قلمی رفیت بروی به سپهر جامی

چشم نوی چراغ کن نوی چراغ دان کن

قصر فردوس بسا د پاس عمل می خشنده

که چشم ز تو از روی آفتاب خجل

ز هر آنست که آهسته و سوسته رود

بر چنان چشم نهان چشم عیان بگردد

کنار آب و پای پد و بعبع شعرو یاری خوش

رقعی چنین میانیمیدانم از دست

کسند انیت که در کردش بر کار چه کرد

برو امی خواجه عاقل بنسری بهتر ازین

شیرمنده هر روی که عمل بر مجاز کرد

ہر آنچہ ناصح مشفق کہو بدست بپذیر

ہر آنکہ زرع و نخیل آفرید و روزی داد

ملح بخوردن روزی ہم او فرستادہ است

گل عزیزیت عنایت سہمیدیں صحبت

تا در مصیبت بتدارک دوا کنیم

کوشش بشای که میل نفعشان میگوید
خواجہ نصیر مفرما

کو تہ پینہ تم قصہ کہ عمرت درازبا

بمعراری تی سپح اعتماد من کہ پنج روز در می و دبا پتجال شہم خرد

آسایش دویستی تفسیرین دو حرچت

بگرفت کار حسرت چون عشق من کجالی

عجب بار عقل کسانی که مرانید و سهند

شعاع جام قودح نور ماه پاشید

عمر خسرو طلب از نفع جسمیان ^{مطلبی}

که وجودیت عطا بخش و کریمی نفع

میان عاشق و معشوق پیر حایل نیست

تو خود حجاب خودی حافظار میان بر ^{حسرت}

شکوہ تاجِ پُلطانی کہ پیم جانِ دُورِ حُست

کَلاهی لکشِ اِستِ اِباترکِ مِرنی اِرد

ہر اِلمِ کُنجِ فِما عِستِ بے کُنجِ دُنیا دِ اِتم

میلِ رُفنِ مَکنِ اِیِ دُوستِ دِعیِ اِبابِش

خوش کردی اوری فلک ت روز داوری

با تو سوختم و از غیر تو ببردیم نوشته شد

من دانش کشیده گامی نوح روح دیده

در وع منصحتت امیر نه از راست قسمه امیر

سبب مہرِیں کہ چہ شرح از چہ سئلہ پرور
نشید

چہ خوشیت بوی عشق از نفس نیارمندان

تا میری دست مہرِش کوتہ از دامن مکن

در آن زمین کہ چہ پی می زود زطرہ دوست

خاتمِ حم را بشارت و بحسنِ خاتمیت

از غیرتِ صافش در دهان گرفت

ز پیش و کم زن و انا کرد رویِ شش

به حرفِ زشت نیالود و نیگردد دهان

برق غیرت چو چین محمد از لکن غیب . تو بفرما ...

از حضرت فروغ نوح پشچوماه تو تحریر شد

نخبه در سید برده خسته فرما چه تفاوت کند ...

درد آله این معما شرح و بیان ندارد قلمی شد

بطاعت قرب آید و میتوان یافت

قدم در نه کرت بهت است عت

شب ظلمت و یابان کجا توان رسیدن

غُل داشت ز دم کامل طریقت گویند

بی خانمان که ندازد هیچ کس
حدا می

یا بگذاردم چو شمع با یکسدم به برح

دل میان خون نشسته عقل جان بگریسته

ای دل شکن آتش دل ناسن

بانج بهشت سایه طوبی و قصر حور

چشم رضا و حرمت پر همه بار می کنی

محبسوع از ملک رضا مملکتی

مجمع خوبی و لطفیت .. عذار چو شمش

ای حسرو بیع جناب بیع قد

ومی اور یہ ہم مثال بیع شان

بگفت تا نختہ بر کندن چه حاست

فرمان عفتل بدن عشتم میگذار